

شمس، آفتاب تازه‌ی زندگی

• سعید شیری

«سلام آقا! من شمس لنگرودی هستم.»

نخستین جمله این بود، از پشت خط تلفن، روز سه‌شنبه بیست و نهم مرداد شصت و چهار، نزدیک ظهر. صدا طنینی دوستانه داشت، و در یک نواختی و روزمرگی فضای اداری ساختمان شیشه‌ای خیابان فردوسی تهران (محل کار من) یک اتفاق بود. ماجرا به نامه‌ای برمی‌گشت که من با خواندن مجموعه شعر «در مهتابی دنیا» برای شمس نوشته بودم؛ با عنوان «خطاب به دوستی ناشناس» و به نشانی نشر چشمه. چند روز پیش از آن، کتاب را از یکی از کتاب‌فروشی‌های روبه‌روی دانشگاه تهران خریده بودم، و با خواندن شعرهای شمس چنان به وجد آمده بودم که دست به قلم بردم و برایش نامه‌ای نوشتم. و این تلفن پاسخی بود به آن نامه. بعد از صحبت کوتاهی قرار ملاقات گذاشتیم. و بعد از ظهر روز شنبه دوم شهریور شصت و چهار در کتاب‌فروشی نشر چشمه به دیدارش رفتم. شمس پیش از من به محل قرار آمده بود و وقتی من وارد کتاب‌فروشی شدم، داشت با مدیر انتشارات (آقای کیانیان) صحبت می‌کرد. آن روز نزدیک به دو ساعت در همان مکان صحبت کردیم. و پس از آن در خیابان کریم‌خان قدم زنان از علائق مشترکمان سخن گفتیم؛ از حافظ، نظامی، سبک هندی و خراسانی و رودکی؛ شاد زی با سیاه چشمان شاد ... و از امروزی‌ها بیشتر از همه روی شعر سپهری و فروغ تأکید کرده بودیم. دانسته بودم کارشناس قراردادی انجمن آثار ملی است و متأهل و مستأجر، و از نظر سنی، هفت سالی از من بزرگ‌تر. و غروب همچون دوستانی چندین و چند ساله از هم جدا شدیم.

و این آغازی شد بر یک دوستی دراز مدت. از آن پس استمرار ارتباط بود و قرار پشت قرار، و دیدار پشت دیدار. و تا شصت و شش که من به دلیل تنگناهای زندگی و دل‌بستگی‌های عاطفی، مجبور به ترک تهران و انتقال به شهرستان شدم، کمتر هفته‌ای بود که دیداری نداشته باشیم. در آن سال‌ها که تقریباً هیچ نشریه‌ی ادبی و هنری مستقلی چاپ نمی‌شد و انجمن و محفل ادبی شناخته شده‌ای نیز فعالیت نداشت، ارتباط با شمس برای من غنیمت بزرگی بود. خانه‌اش در خیابان جمهوری بود، چهارراه

باستان. و من معمولاً عصرهای پنجشنبه با یک تیر دو نشان می‌زدم، اول سری به کتاب‌فروشی‌های روبه‌روی دانشگاه می‌زدم و بعد به دیدار شمس می‌رفتم. شمس، آفتاب تازه‌ی زندگی‌ام شده بود. در اتاقش ساعت‌ها می‌نشستیم و من به شعرهای تازه‌ی او گوش می‌سپردم، شناوردر رودخانه‌ی تخیل زلال‌اش به سرزمین‌های تازه سفر می‌کردم. گاهی نیز شعرهای پراکنده‌ی خودم را برایش می‌خواندم. فکر می‌کنم این بخت را داشته‌ام که نخستین شنونده‌ی بسیاری از شعرهایش باشم. شعرهایی که در آن سال‌ها کمتر شنونده‌ای می‌توانست داشته باشد، فضای جنگ بود با ویژگی‌های خودش.

در آن اوضاع و احوال دهی شصت برای من (که هم متأهل بودم، هم مستاجر، و هم دانشجو و تازه در یک سازمان دولتی کاری دست و پا کرده بودم) کمتر امکان خرید آزادانه‌ی کتاب وجود داشت. به همین دلیل دست‌یابی به کتابخانه‌ی نسبتاً غنی شمس برایم موهبت بزرگی بود؛ تقریباً همه هفته و در هر دیدار چند کتاب از او به امانت می‌گرفتم و با ولعی که ناشی از دلبستگی‌ها و شور ویژه‌ی آن سن و سال بود، می‌خواندم و در دیدار بعدی به او برمی‌گردانم. از دیوان‌های شاعران گذشته گرفته تا آثار شاعران امروز و ترجمه‌ی اشعار شاعران بزرگ جهان. به‌خاطر دارم در یکی از دیدارهایمان بعد از ترک کتاب‌فروشی نشر چشمه با شوری تمام «معین بسیسو» شاعر فلسطینی را که به تازگی کشف‌اش کرده بود، به من معرفی کرده بود: «آقا معرکه است! ببین چه می‌گوید ... گوشت فلسطینی‌ها خوراک روزنامه‌هاست.» شعرهای بسیسو در مجموعه‌ای به‌نام «شعرهایی بر جام پنجره» به ترجمه‌ی فریدون گیلانی تازه منتشر شده بود، با عکسی از چهره‌ی زجر کشیده‌ی شاعر بر روی جلد. شمس دلخور از وضعیت بد کتاب و کتاب‌خوانی در آن روزها با طنز ویژه‌اش گفت: «به کیانیان گفتم کتاب را پشت ویتترین بگذارند شاید شباهت زیاد بسیسو به چارلز برنسون سبب فروش بیشترش شود.»

ارتباط با شمس بین من با روزمرگی فاصله می‌انداخت، تماس‌های تلفنی و دیدارهای مستمر با او مرا از کسالت کار اداری و گذران باری به هر جهت نجات می‌داد، و با خبرهای دنیای هنر و هنرمندان مرتبط می‌کرد. در یکی از همین تماس‌ها (چهارشنبه ششم آذر شصت و چهار) خبر مرگ ساعدی را داد. بعد از ظهر آن روز با هم برای شرکت در مراسم یادبود به خیابان سهروردی رفتیم. مسجد سوت و کور بود و از روضه‌خوان و سخنران خبری نبود، اما بسیاری از اهالی هنر و ادبیات را می‌شد دید. «دو دو و سه سه، به پیچ پیچ گرد یکدیگر.» در همین مراسم بود که از نزدیک اخوان ثالث را دیدم که با جثه‌ای نحیف و کوچک‌اش عصا در دست از پیاده‌رو پایین آمد، چند لحظه‌ای در کوچه‌ی منتهی به در مسجد ایستاد، با حلقه‌ای اشک در چشم‌ها، و بعد با دولت‌آبادی در میان جمعیت گم شدند. بعد از مراسم، عمران صلاحی با ژبان‌اش هرکدام از ما را تا جایی در مسیر رساند.

یک‌بار هم از «م. سرشک» برایم وقت گرفت؛ در دفتر دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران. انگیزه‌ی این دیدار، علاقه‌ام به استاد و نشان دادن نوشته‌ای بود درباره‌ی شعر سپهری، و کسب نظر از ایشان. شفיעی با مروری بر نوشته توصیه کرد در بررسی شعر سپهری به حجم سبز اکتفا کنم، و به سایر آثار او از جمله صدای پای آب، مسافر و ما هیچ ما نگاه چندان دلبستگی نشان نداد. درحالی‌که اعتقاد داشت «شاملو با تمام وجود و در برابر همه‌ی هستی متعهد است.»

این «تعهد مداری» از ویژگی‌های اندیشه‌ی آن سال‌ها بود که ریشه‌اش به قبل از پنجاه و هفت، به دهه‌های سی، چهل و پنجاه و حتی پیش‌تر از آن، به کلان روایت مارکسیسم می‌رسید؛ و همچون پس‌زمینه‌ی مسلم، هرگونه کنش اجتماعی و هنری را - حتی در عرصه‌ی ایدئولوژی‌های متضاد و متناقض

مانند مذهب و ماتریالیسم- به یکسان هویت می‌داد تا سال‌ها بعد بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه. اما نکته‌ی جالب در مرادفات من با شمس رویش همزمان جوانه‌ی نوعی شک در این پس‌زمینه‌ی مسلم انگاشته شده بود. برای هر دوی ما جالب بود که در آن فضای «تعهد طلب» و در اولین دیدار هر دو به یکسان به سپهری و شعر ظاهراً نامتعهد او شیفتگی نشان داده بودیم. و حتی شعر نادرپور را که نماد رمانتیسم سانتی‌مانتال پنداشته می‌شد، واجد ارزش‌هایی می‌دانستیم به مراتب برتر از شعر اجتماعی مثلاً سیاوش کسرایی، من در آن سال‌ها جرأت ابراز چنین عقیده‌ای را نداشتم، شمس به من جرأت داد. دانستم کسی دیگر نیز هست که این‌گونه می‌اندیشد. و تقریباً هم‌زمان با همین تجربه بود که مقاله‌های مرتبط «رویایی» را در «هلاک عقل به وقت اندیشیدن» و «از سکوی سرخ» دیدم، و مواجهه‌ی تقریباً یک تنه‌اش را در برابر صف متعهدها در سال‌های پیش از پنجاه و هفت. فکر می‌کنم همین پس‌زمینه‌ها بود که سال‌ها بعد، و در دهه‌ی هشتاد وقتی «نشر قصه» تصمیم به انتشار سلسله کتاب‌هایی با نام «چهره‌های قرن بیستمی ایران» گرفت، و از شمس به‌عنوان یک صاحب‌نظر مشورت خواست، او از میان انبوه تهران دست به قلم، برای نوشتن درباره‌ی سپهری، مرا پیشنهاد کرده بود. درحالی که من نزدیک به دو دهه بود شهرستان نشین شده بودم و با مراکز و محافل تهران ارتباطی نداشتم.



یکی از خسران‌های زندگی من در کنار سایر تنگناها و نابختیاری‌ها اجبار به ترک تهران و اقامت در شهرستان بود، و در این میان کمتر شدن ارتباط با شمس لنگرودی که حالا چهره‌ای است شاخص در ادبیات امروز ایران. او طی این سال‌ها با انتشار نه دفتر شعر، یک رمان، چهار کتاب نقد و تحلیل و تاریخ تقریباً به سرشناس‌ترین چهره‌ی نسل بعد از پنجاه و هفت در زمینه‌ی ادبیات بدل شده است. و این نیست مگر به پشتوانه‌ی هوش و استعداد، انضباط و کار مستمر، و ستیز با روزمرگی و گذران باری به هر جهت. مرور کارنامه‌ی شمس طی این نزدیک به سه دهه نشان دهنده‌ی حرکتی است سنجیده و به دور از افراط و تفریط. او هنرمندی است که به رغم همه‌ی کاستی‌ها، ناملایمات و افت و خیزها، کار کرده، تجربه اندوخته و هنرش را به کمال نزدیک کرده است. و مهم این‌که همیشه روی پای خودش ایستاده و دچار موج‌ها و موج‌گرایی‌ها نشده است.

شعر شمس، شعری است ساده و در دسترس. چنین شعری نه فخامت و باستان‌گرایی شاملووار دارد؛ نه وزن و موسیقی نظیر آنچه در کار اخوان و سپهری و فروغ هست؛ نه آرمان‌گرایی به معنای رایج، و باید و نیاید و توصیه به چیزی و پرهیز از چیزی، نه تخیل کودکانه و مهار نشده‌ی احمدرضا احمدی است، و نه زبان و بیان به ظاهر رها و در باطن تحت انقیاد متوهمان شعر پست مدرن. چراکه تقریباً به هیچ‌یک از این‌ها باور ندارد. او پاره‌ای از شیوه‌ها، شگردها و ویژگی‌های شعر نسل پیشین را بر خاسته از پس‌زمینه‌هایی می‌داند که امروز دیگر وجود ندارند، و پاره‌ای از دست‌آویزها و دل‌مشغولی‌های بخشی از روزیان را نیز فاقد اصالت و صرفاً زائیده‌ی سردرگمی ناشی از فروپاشی باورهای پیشین و جایگزین نشدن پس‌زمینه‌های تازه می‌داند. و در این راه ساز خودش را می‌زند.

شعر شمس در طول این نزدیک به سه دهه، تلاشی بوده برای باز کردن باب مکالمه‌ای تازه با جهان؛ یک جور کوشش مدام و به دور از شتاب زدگی برای گشودن یک پنجره‌ی تازه به جنگل مولایی به نام زندگی که در آن سوی پنجره در کنش و واکنش همیشگی است، هنجار و دگردیسی‌های خودش را دارد، و برای هیچ چیز از هیچ کس اجازه نمی‌گیرد. این مکالمه با جهان نه در پی گشودن رازی است، نه از سر



ایجاد تغییری و نه انجام رسالت روشنفکرانه‌ای. صرفاً هست از آن روی که باید باشد. چنین شعری نوعی «واگویه» است، گونه‌ای سخن گفتن با خود، در خلئی که نه خدا هست و نه آتش؛ و نه اساساً توقع می‌رود که چنین چیزهایی باشد. مثل آواز خواندن رهگذری تنها در شب، صرفاً از آن جهت که آواز خوانده باشد. سرود «لا ادری گری» است، قصیده‌ی «حالا تا چه شود».

و در این رهگذر، طنز، جدی‌ترین ظرفیت است. گونه‌ای پارادوکس: جدیت در اثبات عدم جدیت! پس زمینه‌ی عمده‌ی شعر شمس - دست کم در سال‌های اخیر - طنز بوده است. طنز نه به آن گونه که مثلاً در کلام عبید یا عمران صلاحی هست. آن طنز مفر و مجرای است برای غافل‌گیری، هیچ‌انگاری، آرامش طلبی و در نهایت سوء تفاهم زدایی جدی از هرگونه جدیت. چنین پدیده‌ای می‌تواند خالی از تخیل، خالی از موسیقی، خالی از نوستالژی، و در یک کلام خالی از هر آن چیزی باشد که تاکنون از بایسته‌های شعر پنداشته شده است؛ و در عین حال شعر باقی بماند. شمس، چنین چیزی را ممکن کرده است.

و شعر، وجهی از وجوه شخصیت شمس است. در وجه دیگر می‌توان چهره‌ی ناقدی هوشمند، تحلیل‌گر، ارزیاب و معیارساز را دید که رفتارش نمونه‌ی درک درست، بینش چند سویه و انصاف در داوری است. چنین چهره‌ای در کتاب ارزشمند و ممتاز «تاریخ تحلیلی شعر نو» به روشنی پیداست. این کتاب را می‌شود همچون رمانی جذاب و پرکشش خواند، حال آن‌که اثری است تاریخی - تحلیلی درباره‌ی پیدایش و نشو و نما‌ی شعر نو در ایران. در دیداری که چندی پیش با شمس داشتم از او پرسیدم آیا قصد ندارد در ادامه‌ی کار ارزشمندش، به سرگذشت شعر پس از پنجاه و هفت نیز بپردازد؟ او با بینشی نشأت گرفته از تأملات سال‌های اخیرش گفت: «نه؛ می‌خواهم زندگی کنم، می‌خواهم شعر بنویسم. تا امروز من مشغول تحلیل تاریخ بودم، الآن تاریخ تحلیل می‌کند».

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی